اصفهان

منوچهر خان معتمدالدوله، حاکم اصفهان، به امام جمعهٔ اصفهان دستور داد که از حضرت اعلی استقبال کند و از ایشان در منزل خودش به گرمی پذیرایی نماید. امام جمعه و مردم اصفهان نسبت به حضرت اعلی با احترام بسیار رفتار می کردند. قدرت و پاکدامنی و تأثیرات ایشان به اندازه ای در اصفهان شهرت یافته بود که مردم دسته دسته برای زیارت به منزل امام جمعه می رفتند و برای حل مشکلات خود از ایشان کمک می طلبیدند. گزارش این اتفاقات کم کم به طهران و به گوش حاجی میرزا آغاسی، وزیرمحمد شاه، رسید. او ترسید که محبوبیت حضرت اعلی در دل شاه نیز اثر کند و این مطلب قدرت و شهرت او را از بین ببرد. به این دلیل نامه ای به امام جمعه نوشت و او را به خاطر اینکه با حضرت اعلی به محبت رفتار کرده بود سرزنش نمود. منوچهر خان، که نسبت به حضرت اعلی فوق العاده محبت داشت، وقتی از این جریان آگاه شد، ایشان را به منزل خودش منتقل نمود. ولی برای اینکه کسی مزاحم ایشان نشود، طوری وانمود کرد که ایشان را به طهران فرستاده است. او حتی از حضرت اعلی تقاضا کرد که اجازه دهند تمام ثروت و دارایی خودش را در راه اعلان امر ایشان خرج کند. حضرت اعلی به او فرمودند: من از تو بسیار راضی هستم و خداوند پاداش ترا خواهد داد. ولی ارادهٔ خداوند این است که امر خودش را با مظلومیت و فداکاری پیروانش اعلان کند؛ نه با کمک پادشاهان و حاکم ها.

هنوز مدت کوتاهی نگذشته بود که که منوچهر خان از دنیا رفت. قبل از مرگ، همهٔ دارایی خود را به حضرت اعلی بخشید؛ ولی جانشین او، گرگین خان، وصیت او را عمل نکرد و به دستور محمد شاه حضرت اعلی را همراه عده ای سرباز به طهران فرستاد. محمد شاه دستور داده بود که با ایشان در نهایت احترام رفتار کنند.

نیمهٔ شب حضرت باب با مامورین دولت از اصفهان به طرف طهران حرکت فرمودند. در راه همهٔ سواران با ایشان با کمال احترام رفتار می کردند و بر طبق دستور ایشان عمل می نمودند. بنا به ارادهٔ حضرت اعلی، سه شب در کاشان توقف نمودند و بعد دوباره به راه افتادند تا به قریهٔ «کلین» رسیدند. در دامنهٔ کوهی سرسبز برای حضرت اعلی چادر زدند. اطراف چادر، درختان سر سبز و خرم سر برافراشته بودند و آواز پرندگان و صدای چشمه ساران از هر طرف به گوش می رسید. در این محل دو هفته توقف نمودند تا اینکه نامه ای از محمد شاه رسید. او در این نامه ذکر کرده بود اگر چه نهایت اشتیاق را به ملاقات شما داشتم؛ ولی

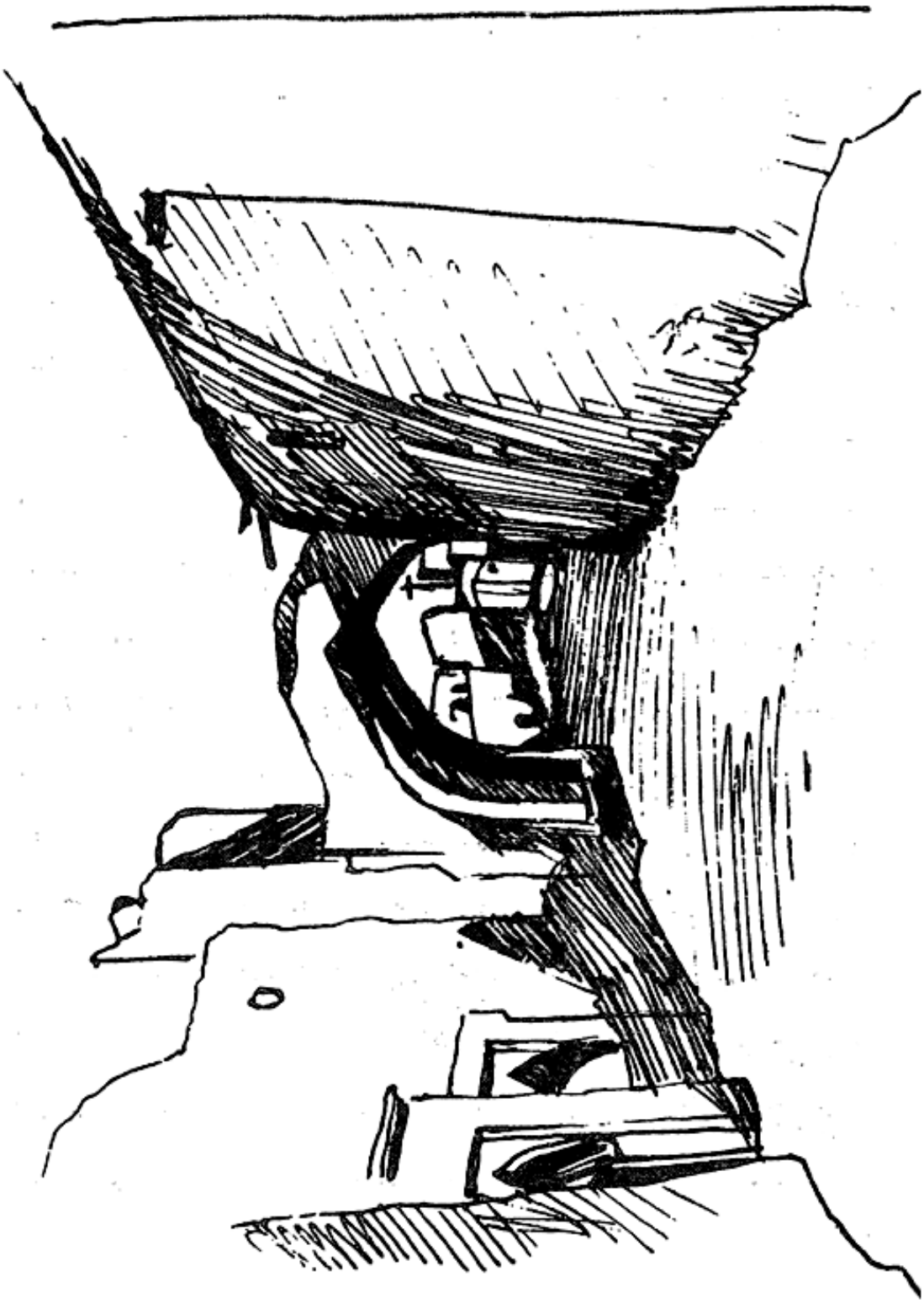

چون سفری در پیش دارم، این ملاقات به تأخیر می افتد. دستور دادم که شما را به ماکو ببرند و با نهایت احترام از شما پذیرایی نمایند تا اینکه پس از مراجعت از سفر با شما ملاقات کنم. حاجی میرزا آغاسی باعث صدور این حکم بود. چون او به شدت از این موضوع ترس داشت که محمد شاه پس از ملاقات با حضرت اعلی شیفته و مجذوب گفتار ایشان گردد و به این ترتیب مقام و قدرت او را از دستش بیرون بیاورد؛ اما او نمی دانست با این کار، بزرگترین خیانتها را به شاه و به کشورش می کند. اما حضرت باب با مامورین به طرف تبریز براه افتادند. حالا خبر ظهور جدید در همهٔ ایران پیچیده بود و در هر گوشه و کنار عده ای به حضرت اعلی ایمان آورده بودند. بسیاری از آنها در راه، خود را به حضرت اعلی می رساندند تا مراتب جانبازی و فداکاری خود را به ایشان ثابت کنند. حتی عده ای از مردم زنجان در نیمهٔ شبی که همهٔ مامورین در خواب بودند، خود را به حضرت اعلی رساندند و گفتند که الآن همهٔ نگهبانان در خواب هستند و ما برای همراهی شما به هر جا که بخواهید، آماده ایم و هر دستوری که بفرمایید، اجرا خواهیم کرد. ولی حضرت اعلی به آنها فرمودند که با مامورین به ماکو خواهند رفت و به آنها اطمینان دادند که اینها همه خواست خداوند است و آنها نباید کاری بر خلاف خواست خداوند انجام دهند. وقتی خبر ورود حضرت اعلی به پیروانشان در تبریز رسید، برای استقبال و زیارت ایشان از شهر خارج شدند. مامورین جدیدی که برای نگهبانی انتخاب شده بودند، اجازه نمی دادند که آنها خودشانرا به حضرت اعلی برسانند؛ ولی از این میان جوانی خودش را به محافظین حضرت اعلی رسانید. دامن یکی از آنها را گرفت و گریه کنان التماس کرد تا به او اجازه دهند حضرت اعلی را زیارت کند. مامورین که حال او را دیدند اجازه دادند. همین که حضرت اعلی را دید از شادی فریاد کشید و در مقابل اسب ایشان به خاک افتاد. حضرت اعلی از اسب پیاده شدند. او را در آغوش گرفتند و اشکهایش را پاک کردند.

مثل اینکه مردم آن روزگار در خواب بودند وگرنه مثل این جوان ساعتها می دویدند و التماس می کردند. مثل جناب قدوس هفته ها پیاده راه می رفتند و مثل ملا حسین شهرها را زیر پا می گذاشتند که شاید یک لحظه حضرت اعلی را ملاقات کنند و بعد جان خود را در راه ایشان فدا سازند.

در آن زمان رییس قلعهٔ ماکو مردی بود بنام علی خان ماکوئی. حاجی میرزا آغاسی فکر می کرد فرستادن حضرت اعلی به قلعهٔ ماکو که یکی از دورافتاده ترین نقاط ایران بود، سبب خواهد شد که پیروان حضرت اعلی بکلی پراکنده شوند و امر ایشان فراموش گردد. اما او نمی دانست که خداوند امر خود را حفظ خواهد کرد و نمی دانست که پیروان حضرت اعلی بر دورترین تپه های ایران، آتشی افروخته اند و این آتش

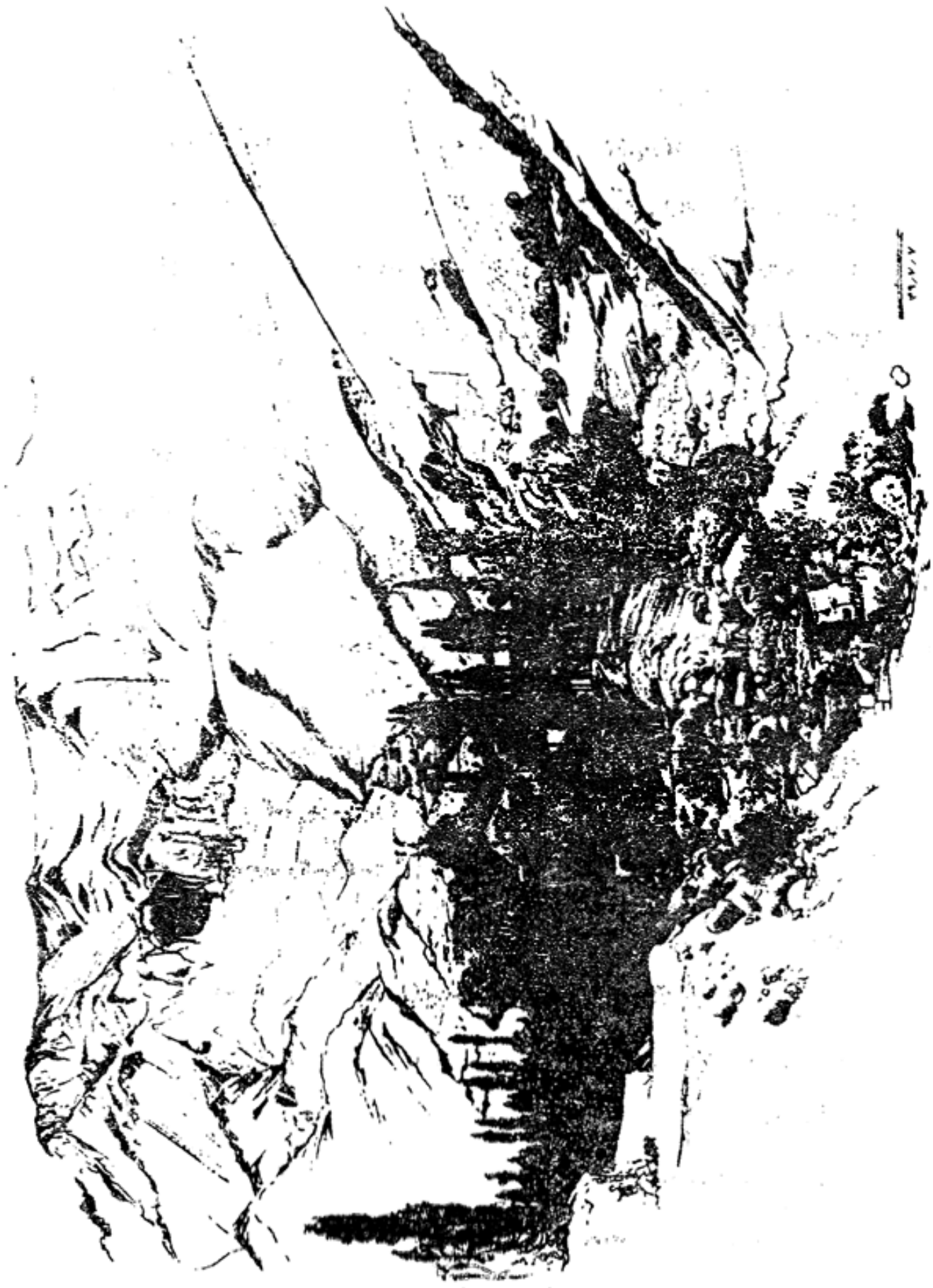

هزاران نفر را که از تاریکی جهل و نادانی بتنگ آمده اند، به سوی خود خوانده است. آنها دسته دسته خواهند آمد و هیچ کس نخواهد توانست جلوی آنها را بگیرد؛ نه سربازان و نه کوه و همان حرارتی که در زمان حضرت محمد قلب سخت و سنگ اعراب وحشی را نرم می کرد، قلب علی خان ماکوئی را نیز نرم خواهد نمود و این چیزی بود که به زودی اتفاق می افتاد.